

Scan: <http://www.new.dli.ernet.in/>

PDF: <http://www.KetabFarsi.com>

تذکره شاعرانی مُعاصر ایران

حاوی مجملی از شرح حال و منتخبی از اشعار سو و پنج تن از گویندگان
نامی ایران در عصر حاضر

۱۵۰۰ نسخه در چاپخانه فردوسی تهران بطبع رسید

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است

زبان و فرهنگ ایران

۶

تذکره شعرا می معاصر ایران

حاوی مجملی از شرح حال و منتخبی از اشعار سی و پنج تن از گویندگان
نامی ایران در عصر حاضر

تألیف

سید عبدالحکیم خلخالی

ناشر



کتابخانه طهوری

تهران - خیابان شاه آباد

چاپ اول ۱۳۳۳

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است

یا دواشت

ناشر

یکی از خوبیهای عصر و زمان ما رواج روز افزون کتاب و مطبوعات است و جای خوشوقتی است که در سالهای اخیر رغبت عمومی بمطالعه و طبع و نشر کتابهای جدید در هر رشته و در هر زمینه ترقی محسوس یافته و تعمیم علوم و معارف را وسیله شده است .

اینجانب نیز که همواره دوستدار کتاب و کتابدوستان بوده‌ام، اکنون با افتتاح کتابخانه طهوری تحقق آرزوهای را که در راه خدمت بفرهنگ و مطبوعات دارم نزدیکتر می‌یابم و امیدوارم تأسیس این کتابخانه در حد خود قابل توجه فرهنگیان و اهل فضل واقع گردد و بانوفیق خداوندی و عنایت اساتید محترم پیوسته از طرف این مؤسسه کتابهای خوب و سودمند انتشار یابد و استقبال و تشویق دانش دوستان و فرهنگ پروران از دو کتاب «فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه» و «فرهنگ فارسی» که قبلاً بوسیله اینجانب طبع و نشر شده بود وسیله امیدواری و بهشارتی در راه حصول این منظور گردید .

اینک مقارن با افتتاح کتابخانه طهوری کتاب حاضر را که تذکره شم ای مناصر است و از مدتی پیش چاپ آن شروع شده بود باهل ذوق و ادب تقدیم میدارد و با ادای شکر و سپاس نسبت به عنایت دوست دانشمند و بزرگوار خود آقای سید عبدالعزیز خلخالی که حق طبع این دوره کتاب را با شرایط دوستانه باین مؤسسه تفویض فرمودند، ضمناً وظیفه وجدانی خود میسازند از مهربانی و شفقت آقای حقیقت مدرس محترم چاپخانه فردوسی و نظم و دقت آقای محمود وزیری رئیس شعبه حروف چینی این چاپخانه که برآستی از منظم ترین مطابع ایران است ابراز حقگزاری نموده موفقیت روز افزون همه نیکان و خدمتگزاران صمیمی فرهنگ و مطبوعات را از خداوند متعال مسئلت نماید .

بهمن ماه ۱۳۳۳ سید عبدالغفار طهوری

فهرست

مقدمه

۲۶	تا	۹	از صفحه		امیرتیمور و کوهی
۶۴	»	۲۷	»		ملائک الشعراء بهار
۸۲	»	۶۵	»		پروین اعتصامی
۹۴	»	۸۳	»		پژمان بختیاری
۱۰۸	»	۹۵	»		فریدون توللی
۱۲۲	»	۱۰۹	»		ابوالقاسم حالت
۱۳۶	»	۱۲۳	»		دکتر علی اصغر حریری
۱۵۲	»	۱۳۷	»		» مهدی حمیدی شیرازی
۱۶۴	»	۱۵۳	»		» پرویز ناتل خانلری
۱۷۰	»	۱۶۵	»		دانش بزرگ نیا
۱۷۸	»	۱۷۱	»		علی اکبر دهخدا
۱۸۸	»	۱۷۹	»		رشید یاسمی
۲۰۰	»	۱۸۹	»		دکتر رعدی آذرخشی
۲۰۸	»	۲۰۱	»		کاظم رجوی
۲۲۲	»	۲۰۹	»		رهی معیری

۲۵۴	تا	۲۲۳	از صفحه	صادق سرمد
۲۶۴	»	۲۵۵	»	ادیب السلطنه سمیعی
۲۷۲	»	۲۶۵	»	احمد سهیلی خوانساری
۲۹۰	»	۲۷۳	»	دکتر محمد حسین شهریار
۳۰۶	»	۲۹۱	»	« لطفعلی صورتگر
۳۲۰	»	۳۰۷	»	سید محمود فرخ «خراسانی»
۳۲۹	»	۳۲۱	»	مسعود فرزاد
۳۴۸	»	۳۳۰	»	دکتر نصرت الله کاسمی
۳۶۰	»	۳۴۹	»	احمد گلچین معانی
۳۶۸	»	۳۶۱	»	حسین مسرور
۳۷۴	»	۳۶۹	»	مؤید ثابتی
۳۸۴	»	۳۷۵	»	محمد علی ناصح
۳۹۴	»	۳۸۵	»	علی صدارت «نسیم»
۴۰۰	»	۳۹۵	»	نظام وفا
۴۱۲	»	۴۰۱	»	سعید نفیسی
۴۲۰	»	۴۱۳	»	نیما یوشیج
۴۲۸	»	۴۲۱	»	وحید دستگردی
۴۳۴	»	۴۲۹	»	ابوالحسن ورزی
۴۴۲	»	۴۳۵	»	جلال الدین همائی
۴۵۲	»	۴۴۳	»	حبیب یغمائی

مقدمه

شعر و شاعری از قدیمترین زمان مورد علاقه و توجه بشر بوده و با آنکه دانشمندان و حکیمان پیش از گروه شعرا به معرفت و مدنیت بشر خدمت کرده‌اند همیشه مردم روزگار شعرا را بیش از سایر بزرگان عالم میشناخته و بسخنانشان توجه میکردند، چنانکه ما هم «همر» حماسه سرای نامی دنیای قدیم یا «شکسپیر» شاعر بزرگ انگلیسی را از بزرگترین دانشمندان معاصرشان بیشتر میشناسیم یا سعدی و حافظ و خیام ما در همه جای دنیای پهناور از زکریای رازی و ابوریحان بیرونی بیشتر معروفند.

اکنون نیز با آنکه سلطه شعر بر نفوس خلایق مانند قدیم نیست و ذوق عمومی دانش پسندتر و جدی تر شده است باز همه کس شنیدن سخن را از زبان شعر جالب تر مییابد و لو اینکه بقول نظامی گنجوی «احسن او اکذب او» باشد یا بتعبیر قرآن «شاعر بگوید آنچه را که خود نمیکند» زیرا مردم زیباییها را بیشتر و بیشتر از خوبیها تشخیص میتوانند داد و سخن منظوم بهمان اندازه که زیباتر است دل را بیشتر مجذوب میسازد و حالی و اثری میبخشد که از خواص زیباییها است و تا دنیا دنیا است بازار شعر گرم خواهد بود.

«خوشبختانه» کشور ما و زبان ما از حیث شعر همیشه غنی بوده و اکنون نیز مانند گذشته عده روشندلانی که میخواهند شاعری نامسداور باشند بیش از کسانی است که واقعا میخواهند پزشک یا صنعتگر نامی باشند و اگر معدودی هم مانند کسروی بخواهند بر این هنر بتازند ذوق عمومی رایشان را نمی پذیرد و باز مطبوعات که شامل ادبیات خاص است بیش از آنچه شامل علم خاص است رایج میباشد و هر کیفیتی هم نتایج خوب یا بد خود را همراه دارد. و اگر این بنده نیز هنگامی که دست بکار تألیف مردم بتدوین تذکره شعرای معاصر پرداختم بهمین دلیل بود که رغبت عمومی را با رغبت خاطر خویش هماهنگ بافتم و چون سالهای مدید از آثار شعرای معاصر حظ

روحی برده و یادداشت‌هایی از تراجم احوال گویندگان متأخر جمع آوری کرده بودم همینکه بر تمایل دوست عزیزم آقای سید عبدالغفار طه‌پوری بنشر این مجموعه واقف شدم قسمتی از احوال و اشعار شعرای نامدار معاصر را که آماده‌تر بود در این مجلد تدوین و برای طبع فراهم ساختم و چنانچه اقبال عمومی نسبت به این کتاب بعد نصاب برسد بزودی شرح حال و نخبه اشعار سایر گویندگان معاصر نیز در مجلد دیگری بخوانندگان تقدیم میشود.

نکته‌ای که تذکار آن بیفایده نیست آنست که نگارنده در طی این مجموعه نسبت به آثار گویندگانی که نامشان در این مجلد گنجدیده است هیچگونه حب و بغضی نداشته‌ام زیرا بدرک فیض حضور هیچیک از این سخنوران نائل نبوده و نیز معروف حضور هیچکدام نبوده‌ام و در نقل اشعار سروکارم با کتب و مجلات و چراغ و در تراجم احوال نیز با نوشته‌های مطبوعه و مکاتبه بوده و خود را وظیفه دار میدانم از عهده‌ای که بنامه و استعلام حقیر پاسخ رافی ارسال فرمودند تشکر کنم و همچنین خود را ذی‌حق میدانم نسبت به ترجمه بعضی که اطلاعاتی از خودشان خواستم و از پاسخ خودداری فرمودند ذمه خود را از هر نوع کوتاهی مبرا بشمارم اما این موضوع با ارادت مؤلف نسبت به آثار و اشعار گویندگان جداست و بهمین جهت همه اساتید را بچشم دوستداران نشان دیده و از همین نظر گناه بدرج احوالشان برداشته‌ام و امید است که این مجموعه مقبول طبع مردم صاحبذوق خواهد بود اما از آنجا که انسان محل سهو و نسیان است خوانندگان مطلع و سایر شعر و شعر دوستان را بیاری میخوانم تا در نکته‌گیری و انتقاد از مندرجات کتاب حاضر کتباً و بوسیلهٔ موسسه ناشر اینجانب را قریب امتنان فرمایند تا انشاء الله در چاپ دوم کتب که ماهو حقه توفیق بحسب و تکمیل کتاب حاصل گردد و برای خوانندگان و آیندگان قابل اعتماد و اعتنای کامل باشد، والله ولی التوفیق

اول بهمن ۱۳۳۳ - سید عبدالحمید خلخالی



امیری فیروز کوهی

امیر

امیری فیروز کوهی، متخلص به «امیر»، از اساتید معدود و مسلم عصر و از شعرای فاضل و دانشمند است که نه تنها اشعارش در شمار فصیحترین و زیباترین آثار منظوم ایران امروز میباشد بلکه خودوی در نقد سخن دارای منصب قضا و اجتهاد و رأی در باب شعر مورد استناد است.

غزلیات «امیر» که دوئلت آثار امیری فیروز کوهی را شامل می شود در عین حال که دارای استحکام و جزالت آثار اسانید کهن است رقت و لطافت شعر دوره صفوی و سبک هندی، و مضامین بکر و دلاویز خاص اندیشه فیاض استاد سخن امروز را همراه دارد و خواننده فهمیم از غزلیات این شاعر حساس و نکته سنج درمی یابد که چگونه تلخکامی ها و تأثرات روحی، شهید سخن «امیر» را با شرنک شکوی و آزر دگی بهم آمیخته و گفتار او را مؤثر و دلنشین ساخته است.

امیری فیروز کوهی اشعار بسیاری هم بزبان عربی دارد که بعض آنها سابقاً در روزنامه اقدام چاپ شده و استغنا و وارستگی و انزوا دوستی این مرد پاکدل و حساس سبب شده است که فقط مقدار کمی از اشعارش را در مجلات میتوان یافت و از مجموعه آثارش نیز جز منظومه «عفافنامه» بصورت کتاب منتشر نشده است.

بیشتر رجال خانواده امیری فیروز کوهی از خدمتگزاران خوشنام و نیکخواه کشور بوده اند چنانکه جداعلای وی مرحوم امیر محمد حسین خان سردار از جمله فاتحان هرات بوده و آثار عمرانی او در فیروز کوه و مازندران معروف است، همچنین عم پدر وی مرحوم میر سید کریمخان سردار مکرم فیروز جنگ بانی و واقف نخستین مدرسه خیریه ایتم در تهران بود که اکنون بنام دبستان فیروز کوهی معروف است و خود از دانشمندان زمان و صاحب تصنیفات و تألیفات و ترجمه های متعددی در علوم نظامی بوده و تدریس مدرسه نظامی ناصری را بعهده داشته است. پدر «امیر» مرحوم مصطفی قلی منتظم الدوله نیز از رجال روشنفکر و اروپا دیده عهد مظفری و دارای سمت سردار فیروز جنگ بود که در سال ۱۲۹۶ هـ شمس زنگانی را بدرد گفت و در اینوقت آقای سید کریم امیری فیروز کوهی که در سال ۱۲۸۹ در فرح آباد فیروز کوه متولد شده و با پدر و خانواده مقیم تهران بودند فقط ۷ سال داشت.

امیری فیروز کوهی از این پس در حجر تربیت مادر خود بتحصیل پرداخت و علاوه بر دوره کالج امریکائی تهران در مدارس معموله قدیم نیز رشته علوم ادبی و زبان عربی را دنبال کرد و علم کلام و حکمت را فرا گرفت و بعداً نیز در تمام عمر خود با هر اشتغالی که داشت دامن کتاب و مطالعه را رها نکرد و امروز همچنان همنشین کتاب یا بقول خود امیر «گل کتاب» است و گلهای آتشین طبع حساس و آزرده او نیز بیش از آنست که در یک کتاب بگنجد. و آنچه از آثارش در این دفتر خوانده میشود فقط اشعار است که برای ما دستیاب بوده و نمیتوان گفت گلچین شده است.

گل کتاب

آتشم اما ز بیعشقی چو آب افسرده‌ام
 نخل سرسبز ز هجر آفتاب افسرده‌ام
 در من ای سوز محبت در نمیگیری چرا
 رحم کن بر من که از سردی چو آب افسرده‌ام
 مردم از غم در پناه بساده بگریزند و من
 در پناه غم گزیدم کز شراب افسرده‌ام
 بر نمیخیزد به آب می غبار از خاطر
 خار خشکم بسا سحاب و بی سحاب افسرده‌ام
 نیست جز در بیقراری راحت و آرام من
 قلب گرم عاشقم بی اضطراب افسرده‌ام
 از درنگم در جهان دیو خو آرام نیست
 عمر قدسی طینت‌انم بی شتاب افسرده‌ام
 تارو بود جان لرزانم باهی بسته است
 زان درین دریای حیرت چون حباب افسرده‌ام
 آنچه ما داریم یارب زندگانی نیست نیست
 خورد و خوابست این و من زین خورد و خواب افسرده‌ام
 چون شباب و شیب هستی نردبان نیستی است
 هم ز شیب آزرده‌ام هم از شباب افسرده‌ام

هیچ دستی سوی من یارب نمیگردد دراز

چون گیاه رسته در کنج خراب افسرده‌ام

سردی من از دم گرم جوانی شد پدید

زان گل شاداب اکنون چون گلاب افسرده‌ام

کنج استعدادم اما در خراب افتاده‌ام

سحر شور و ذوقم اما چون سراب افسرده‌ام

بسکه شد صرف کتاب ایام عمر من امیر

چون گل خفته در آغوش کتاب افسرده‌ام

سخن بیهوده

هر روز دگر حسرت دیروز کشیدیم

هر چند که یکروز خوش از عمر ندیدیم

در بی‌هنری نیز بجائی نرسیدیم

تنها نه ز سستی هنری سر نزد از ما

از چشم فلک بیهوده بر خاک چکیدیم

چون اشک لثیم از غم بیش و کم دنیا

از بهر قفس بود گر از بند پریدیم

آزادی ما دام گرفتاری ما بود

تا خوانی از این خط که زد دنیا چه کشیدیم

پیری برخ ما خط از آن روی کشیده‌است

دردا که پس از مرگ هم آرام ندیدیم

صبح دگری داشت شب نیستی ما

کز دوستی خویش هم امید بریدیم

تنها نبردیم دل از دوستی خلاق

آرامگی بیش ز دنیا نگزیدیم

رنج طلب آرام ز ما برد و سر انجام

یک عمر کمر بسته‌تر از مور دویدیم

زان در قدم خلق فتادیم که از حرص

از شعر بجائی نرسیدیم امیرا

عمری سخن بیهوده گفتیم و شنیدیم

عشق رمیده

گل فسرده بعشق رمیده می‌ماند

خزان بعاشق هجران کشیده می‌ماند

که از صفا بگل صبح چیده می‌ماند

گل نچیده آن روی ناز پرور بین

دل تهی ز تآثر درون سینۀ ما
 از آن به پیر جفا دیده مانم از غم یار
 بریدن من از احباب اختیاری نیست
 ز بسکه ماه مرا پاس حسن خویشتن است
 مگر بجهد لب از بوسه میتوان برداشت
 ز سیر لاله تنها دمیده در دل کوه
 به آشیانه مرغ بریده می ماند
 که او بکودک عاشق ندیده می ماند
 دل رمیده بشاخ بریده می ماند
 به رند تازه بدولت رسیده می ماند
 از آن دولاب که بشهد چکیده می ماند
 دل رمیده من آرمیده می ماند

صلاح خویش ز هیچ آفریده نشنیده است
 مگر « امیر » بهیچ آفریده می ماند؟

اشك حسرت

فروغ عالم امکان دل و محبت اوست
 جهان بگردش ازین آتش و حرارت اوست
 صفای باطن من ظاهر از ملال من است
 جلای آینه ام روشن از کدورت اوست
 همیشه رهرو سر منزل نجات کسی است
 که توشه سفرش گوشه قناعت اوست
 همچوی دولت اگر چون سنگ استخوان نخوری
 که این لطیفه عیان از هما و دولت اوست
 کسی که روی وی از سنگ آسیا باشد
 همیشه گردش این آسیا بنوبت اوست
 بروزگار مذلت همه ز نیکناند
 عیار نیک و بد مرد روز عزت اوست
 وفای خلق چنان وقف روز حاجت گشت
 که بیوفائی هر کس نشان نعمت اوست

نمایش همه چیز جهان برنگ دلست
 همه عوالم ازین قطره خون و حالت اوست
 چگونه مردم آگاه شادمان باشند
 که شادمانی هر کس بقدر غفلت اوست
 بس آب خضر رسیدن کرامتی نبود
 ز آب خضر کس ار بگذرد کرامت اوست
 بیاس عشق بچشم ترم ببخشائید
 که اشک حسرت من یادگار صحبت اوست
 چنانکه شهرت عنقای مغرب افسانه است
 حقیقت همه کس برخلاف شهرت اوست
 شکاف قبر دهان باز کرده می گوید
 که این نتیجه کار جهان و زحمت اوست
 بهیچ راه دگر جز براه دل نروم
 امیر قافله من دل و اشارت اوست

درد دلد

از حیا تا چند زنجیری بیا باشد مرا
 ازوفای چیره دست خویشتن پادر گلم
 خار دامنگیرم از من جز وفامطلوب نیست
 شادیی گرهست این غمخانه را در غفلتست
 این چنین کزد دوستی با خلق عالم یکدم
 گر چو خورشید فلك از آسمانها بگذرم
 تا ابد بیگانه ام با خلق از بی نسبتی
 اینچنین کز صافی مشرب چو آب روشنم
 نیست کام دل میسر تا حیا باشد مرا
 ورنه دنیا کست تا زنجیر پیا باشد مرا
 نیستم گل تا جفا کاری روا باشد مرا
 چون نیم غافل اگر يك هم نوا باشد مرا
 دور از انصافت اگر خصمی بجا باشد مرا
 همچنان چون سایه جادرزیر پا باشد مرا
 گرچه در ظاهر جهانی آشنا باشد مرا
 گر بسنگ آید سرم باری سزا باشد مرا

هر لحد در خاک دستی رهنما باشد مرا
 از برید مرگ پیغمی جدا باشد مرا
 مشت خاکی بیشتر در دیده‌ها باشد مرا
 زین جفا کیشان همان چشم وفا باشد مرا
 درد مندم این اثر تنها مرا باشد مرا

هر شکاف قبر راهی از فنا بنمایدم
 از خروش رعد هر بانگی که میاید بگوش
 کافرم یارب اگر از دیدنیهای جهان
 گر چه صد بار از جفا خون در دل زارم کنند
 کس چو من ره در حریم دل نمی یابد امیر

گل بی خار

اول بلا بعافیت اندیش میرسد
 بر من هر آنچه میرسد از خویش میرسد
 کانهم مرا ز داغ دل خویش میرسد
 ز آنرو بجای نوش مرا نیش میرسد
 طبع غنی بمردم درویش میرسد
 خیری اگر رسد به ستمکیش میرسد
 آن بنده ام که رزق من از پیش میرسد

آزاده را جفای فلک بیش میرسد
 از هیچ آفریده ندارم شکایستی
 چون لاله یک پیاله ز خون است روزیم
 با خار نیز، چون گل بی خار بوده ام
 رنج غناست آنچه نصیب توانگراست
 دست ازستم مدار کزین خلاق نادرست
 امروز نیز محنت فرداست روزیم

چیزی نمیرسد بتو بی خون دل امیر
 جان نیز بر لب تو به تشویش میرسد

خسته

شب که با خاطری درد پرورد
 با تنی خسته از محنت و درد
 گیرم از کار دنیا کناری
 جویم از بقراری قراری
 دست جان غم اندیش گیرم
 راه غمخانه خویش گیرم

در دل شب مرا بینی از دور
 راست چون سایه شمع کم نور
 خاکسان بر زمین نقش بسته
 گاهی افتاده گاهی نشسته

سایه‌وش جسمی آلوده باوهم
یارب اینجامنم خفته باوهم!

در سکوت شب هیبت افزای
یادى از صورتى مانده بر جای
بینیم چون شبح^۱ سردوخاموش
لیک یادی زد لها فراموش

یا خیال دل خسته حالی
آری، آنهم پریشان خیالی!

در زوایای غمخانه خویش
سر پر از درد و دل پر ز تشویش
گوشه ای گیرم از اهل و اطفال
خسته جان خسته دل خسته احوال

چون کنم؟ بسکه غربت نصیبم
پیش فرزند و زن هم غریبم!!

با همه مهر فرزند و زن باز
با چنین همنشینان دمساز
مانده ام بیکس و خوار و تنها
نیستم اینقدر بیکس . اما

نیست یکدل که لرزد برآیم
نیست چشم کسی در قفایم

چون نیفتد نگاهی بسویم
چون نخندد عزیزى بر رویم
رو بسوی دل خویش آرام
گفتگو با دل خویش دارم

همزبانی بجز دل نیابم
غیر دل کس نگوید جوابم

زین همه گل در این نغز گلزار
وز همه بیکسان جگر خوار
نیست يك گل برنگ خس عشق
نیست بیکس تراز بیکس عشق

آنکه چشمی نخندد برویش
چشم مرگست در جستجویش

۱- شبح در اینجا بمعنی اصطلاحی آمده است

ای خوشاروزگاری که تا بود روی من فتنه مرد و زن بود
هر کجا چشم حسن آشنا بود سوی من بود و بر روی من بود
وز غروری که همدوش حسن است
بودم از نشاء حسن خود مست

ناگهان آتش ذوق و احساس هم من و حسن من هر دو را سوخت
عشق هم خود ندارد مرا پاس کاین وفا پیشه از بهر ما سوخت
عشق ای عشق ای عمر کم زیست
هیچکس از تویی رحم تر نیست!

و اینک از ناتوانی به یکبار گشته ام در بر خویش هم خوار
گردد از مرد رنجور بیمار مادر مهربان نیز بیزار

می ستیزد بمن دایه من
میگریزد ز من سایه من
و این ندانسته بودم که دنیا
با همه لطف و آزادگیها
از صفای جمالش کمالست
عشق هم دوستدار جمالست!
ز شتر و در خور لطف او نیست
عشق هم عاشق خوب روئیست!!

سماور

آه کاخس نزد هیچکس جوش با چو من بیزبان خموشی
جز سماور در این بزم خاموش نیست یک همدم گرم جوشی
بانگ جانسوز افسانه سازش
سر دهد قصه های درازش

او مهبیای آتش زبانی
من همه محور آن قصه خوانی
دل پر از آتش و سر پر از جوش
خفته خاموش و پانا بسر گوش

هر که چون من خموشی گزیند
بام و در را سخن گوی بیند

قصه بر هم نهد دیدگانم تا شود دیده های دلم باز
ناگهان میبرد زین جهانم باد پای چنین قصه پرداز

چشم سر در خوردید دل نیست
ملك دل بسته آب و گل نیست

میروم با نوای خوش او در دل کوه و دامان صحرا
لیکن آن کوه و صحرای دلجو نیست چون کوه و صحرای دنیا

کوه و صحرا و دشت فسانه است
رنگ افسانه کودکانه است

ای خوشا ملك افسانه کنرا جلوه از دیده خرد سالیست
ورنه در چشم ظاهر جهانرا نیست جایی که ماتمرا نیست

دیگر سوی آن جلوه نریست
هست آن دیده لیک آن نگه نیست

چون کند ساز افسانه را ساز لرزد و دودش از سر بر آید
گردد از سوز دل ناله پرداز جو شد و نغمه غم سراید

گریه و خنده چون شمع دارد
آب و آتش بهم جمع دارد!!

بسکه در شکوه اش داستانهاست ده دهان در شکایت کند باز
با دلی کاتش آن هویدا است چون کند ناله و شکوه آغاز

ناگه از گریه های پیاپی
سیلی از اشک ریزد پیاپی

آنچنان بر کشد آه جانسوز کز شرارش مرا نیز سوزد

ای عجب کز دل آتش افروز در دل منم آتش فروزد
 دردلی کز وجودش اثر نیست
 خون افسرده‌ای بیشتر نیست
 گاهی آهسته خواند سرودی کان بیزم طرب باز خوانده است
 لحظه‌ای بر کشد رود رودی کز شب هاتمش یاد مانده است
 یکنفس لب گشاید بفریاد
 کای بسا محفلم مانده در یاد
 گوید آوخ که این بزم خاموش حسرت بزمهای گذشته است
 و این غبار غم آسمان پوش گردی از جای پای گذشته است
 يك دوروزی جهان دلفروز است
 وان دگر کیفر آندوروز است
 گوید این آتشین نغمه‌ها را خوانده‌ام در کنار تو بسیار
 ای بسا روزها رفت و شبها در همین غم فرا کلبه تار
 کاینچنین قصه پرداز بودم
 قصه پرداز صد راز بودم
 یاد دارم که این بزم غمناک خرم از صحبت دوستان بود
 دوستانی که از فطرت پاک رویشان خوشتر از بوستان بود
 ذکرشان از وفا بود و یاری
 کارشان یاری و دوستداری
 واندر آن بزم روحانی از جان روز و شب بودم استاده بر پای
 میسرودم خروشان و جوشان با همین نغمه عبرت افزای
 کاین دوروزی که بادوستانید
 بیشتر قدر صحبت بدانید

طی شد ایام آن جمع نشاد
و این حکایت به پایان نیامد
هر چه کردم بصد ناله فریاد
پاسخی زان عزیزان نیامد
يك بيك قصه های شنودند
خوابشان در ربود و غنودند

نك پياخيز و اشكی بیفشان
بر هزار عزیزی که خفته است
بشنو این داستان پریشان
تا شب تو به پایان نرفته است
تا سراغ تو را از که جویم
قصه های تو را با که گویم!!

تب

باز آوای رعدی بک-هسار
ببانگ بر زد بجان خموشم
خنده این عجز و فسون کار
آیت مرگ خواند بگوشم

گویدم زود از این خانه برخیز
زود برخیز و چون برق بگریز

گوید اینك تب آمد تب آمد
دامن افشان خرامان خرامان
راست گوید که تب هر شب آمد
تا کند پرسش تلخ کامان

همدم من کسی غیر تب نیست

همدمی گرمخوتر تب کیست!؟

در جوانی و طفلی دریغما
کز دو آتش شرر در من افتاد
هر دو آتش مرا سوخت اما
آن درون دل این در تن افتاد

آن همه گرمی و روشنی بود

و این بناریکی و سردی افزود

چوب خشکی شدم آخر کار
ليك چوبی که بسیار سوزد!
جز من آخر که دیده است یکبار
چوب خشکی که صدبار سوزد!

تب‌گر اینگونه آتش فروزد

مشت خاک‌سترم نیز سوزد

آتشم پای تا سر ولیکن

دل همانگونه سرد و فسرده‌است

وای برهن که این پاره از تن

زودتر از من خسته مرده است!!

مانده ام بیدل نیمه جانی

نیمه جانی و مشت استخوانی!!

عالمی دارم از تب که تب را

عالمی زاین عوالم بیرون است

کس نه بیند چنین حالی اما

تا نه بینی ندانی که چون است

تن درون پلاسی نهفته

جان بیکدم بصد جای رفته

گاه بینم که خواند بگوشم

مادر ، افسانه کودکی را

گوید ای طفل بی تاب و توشم

باز گو زانچه گفتم یکی را

باش تا قصه پرداز ایام

قصه ها گویدت صبح تا شام:

بینم آن روستای کهن را

با همان دیده کش دیده بودم

خانه طفلی خویشان را

و آن کناری که بگزیده بودم

میکنم یاد از یاد رفته

و آشیان های بر باد رفته

ناگهان بینم از جنبش باد

لاله ای را که در یاد دارم

و آید از بوی آن لاله در یاد

رنگ آنروز و آنروزگارم

ای دریغا که آن رنگ زیبا

رنگ دل بود نه رنگ دنیا

یکزمان در نظر آید از دور

نقشی از آشیان خرابم

لیک چون وا کنم چشم رنجور

جای آن نقش را هم نیابم

یاد هر خاری از آشیانم
آتش دیگری زد بجانم

گاه بینم که جا کرده ام باز در بر دایه و دامن داه
گویدم دایه کای مایه ناز بازکن لب به لبخنده بر ماه

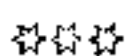
لیک چون واکنم لب به لبخند
وهم گوید منم، لب فرو بند !!

یاد باد آنزمانی که از ناز پای بر دوش صد چاکرم بود
خیلی از کودکان هم آواز بام تا شام فرمانبرم بود

با چنین کودک ناز پرورد
پیر زال فلک نازها کرد

آه کانجا نهان شد به یکبار آنچه سرمایه زندگان است
و اینزمان غیر انسی جگر خوار چیزی از خان و مانم بجا نیست

مانده از لانه باد برده
در کفم هشت خاری فسرده



در دلم باز شوری دگر خاست عالم اکنون بچشم جوان شد
بانگی از رعد خاموش برخاست برقی از تیره ابری عیان شد

در دلم شوری از عشق سر کرد
یاد روز جوانی گذر کرد

بینم اکنون که صبح بهار است هیچ چیز جهان بی صفا نیست
زشت زیبا و زنگی نگار است درد درمان و غم شادمانیست

تا نگاه جوانی بکار است
چار فصل طبیعت بهار است

آید از یاد روز جوانی بوی صبح جوانی بسویم
آنکه با پیری و ناتوانی باز هم زنده از یاد اویم

عشق ، صبح بهار جوانیست

بلکه صبح شب زندگانیست

از دم گرم تب در مشامم بوی آغوش گرمی گذر کرد
بوی آغوش گرمی که کامم ناگه از اشک من تلختر کرد

در مشامی که چیزی در او نیست

همچنان بوئی از عشق باقیست

سرخ لاله گون تب آرد رنگ پیراهنی را بیادم
رنگ پیراهنی را که دارد صد نشان از دل نا مرادم

روز شادی چو بر باد میرفت

کاش یادش هم از باد میرفت



گر شهید محبت شنیدی نیک بنگر من خسته را بین
گشته عشق و ذوق ارزیدی اینک اینک بیا بین بیا بین

آری آری مرا بین که بینی

یک جهان عشق را در زمینی

من همان عشق مهر آفرینم کز فلک بر زمین اوفتادم
من نه از جنس اهل زمینم اینک این فطرت پاکزادم

وای بر من که از بام افلاک

سرنگون گشته ام در دل خاک

وای بر من که با نفس قدسی

وای بر من که با نیک نفسی

هیچ نسبت بدین عالم نیست

با چنین مردمی بایدم زیست

جای رحمت آزاده ای را
 کاندید این عصر آید بدنیا
 آه . کاین دیو و دد زادگان را
 و این بهجان هم افتادگان را
 این جهان عرصه جنگ و کین است
 زندگی از برای همین است
 طالب گنج را خوی مار است
 مار را با محبت چکار است ؟
 آن فضائل که بگزیده بودم
 و آن رذایل که بشنیده بودیم
 پای تا سر رذایل شد امروز
 در شمار فضائل شد امروز
 در چنین عصر و با اینچنین زیست
 هیچ درد از فضیلت بتر نیست
 من کجاء و اینهمه سخت جانی
 نیستم مرد این زندگانی
 نیست زین مردم آب و گل من
 اینک این عمر و این حاصل من !
 ای تب . از شعله های شرر بار
 در من این نیمه جان نیز مگذار

صید تو

مپسند که دور از تو برای تو بمیرم
 هر عضو ز اعضای تو غارتگر دلپاست
 صید تو شدم من که بیای تو بمیرم
 گر عمر ابد خواهم از آنست که خواهم
 آی آفت جان بهر کجای تو بمیرم؟
 با من همه لطف تو هم از روی عتابست
 آنقدر نمیرم که بجای تو بمیرم
 تا هم ز جفا هم ز وفای تو بمیرم
 آخر دل حساس، تو را کشت امیرا
 ای کشته احساس برای تو بمیرم

دام آشیان

عاقبت هر پاره جان خصم جانی شد مرا
 بی سبب هر مهربان نا مهربانی شد مرا
 ناگهان کارم ز خود کامی به ناکامی کشید
 عاقبت رطل گران بند گرانی شد مرا
 خار خار صد وطن دارم که از تأثیر انس
 هر قفس باغی و هر دام آشیانی شد مرا
 بسکه در خاطر گل روی بتانم نقش بست
 دل ز رنگینی بهار بی خزانگی شد مرا
 وقت شکر لال شد نطق زبان آور ولیک
 در شکایت هر سر موئی زبانی شد مرا
 همچو سگ کز تربیت گردد نگهبان سرای
 نفس را چون رام کردم پاسبانی شد مرا
 چون بر آیم زین محیط بیکران کز تاب ضعف
 هر حباب سست بنیان آسمانی شد مرا
 قصهای رفتگان با آنمه عبرت امیر
 هر کدام افسانه خواب گرانی شد مرا

سدا یاد شمع

آزارها ز خلق کم آزار میکشم	بار گران ز طبع سبکبار میکشم
خواری ز همنشینی هر خار میکشم	چون گل ز پرده داری رخسار شرمناک
از يك نسیم رخت بدیوار میکشم	لرزنده تر ز سایه شمع ز لاغری